

جنگ ، اسرا و انسانیت

منصور فرزاد

سیاست کو مه له در برخورد به اسرای جنگی در دوره های مختلف متفاوت بود و سیاست یک دستی اجرا نمی شد. سالهای ۵۸ و ۵۹ کومه له هنوز سیاست مشخص و اصولی در این رابطه نداشت. در خطوط کلی دو گرایش فکری و یا دو سیاست در کو مه له عمل میکرد. گرایشی که معتقد بود که برخورد با اسرا باید بر اصولی انسانی متکی باشد و مخالف اذیت و آزار و شکنجه اسرای جنگی بود و در مقابل گرایشی که اسیر را فردی از نیروی دشمن قلمداد کرده و معتقد بود که تنبیه و آزار جاسوسان و اسرا امری قابل دفاع است. استدلال این بود که هر سازمانی موظف است برای حفظ امنیت خود و بمنظور کسب اطلاعات، اسرا و جاسوسان را تحت فشار قرار دهد. گفته میشد قاطعیت در برابر اسرا و جاسوسان، فعالیت جاسوسی و تحرکات نیروی مقابل را با موانع جدی روبرو خواهد کرد. غیر از آن تئوریهای دیگری در تأیید عملکردشان فرموله میکردند که عمدتاً منافع از چپ سنتی در کشورهای تحت سلطه و همچنین اتحادیه میهنی بود. طرفداران طرز تفکر اول آزار و شکنجه اسیر را برخلاف اعتقادات مبارزین انقلابی می پنداشتند و تصریح می کردند که آزار جسمی و روانی اسیر، برخلاف ادعای گرایش دیگر، ناشی از هیچ گونه قاطعیتی نیست و سنت و عملکردی را پایه ریزی میکند که ما هم اکنون بر علیه آن مبارزه میکنیم. همچنین تأثیر منفی بر روحیه مبارزاتی مردم خواهد داشت و ...

این دو سیاست هر چند فرموله و متکوب نشده بودند، اما عملاً در تضاد و در کنار هم از بالا تا پایین در تشکیلات کومه له عمل میکرد. لازم به یاد آوری است که خطوط کلی سیاست ناظر بر چگونگی برخورد به اسرا و جاسوسان از تئوری و نظرات مشخصی پیروی میکرد، اما عملاً برخورد با اسرا تمایزاتی با برخورد با جاسوسان داشت.

آزار و شکنجه زندانیان از جانب جمعی از اعضای کو مه له، اعتراض وسیعی را در سالهای ۵۸ و ۵۹ در کو مه له دامن زد. در اواخر پائیز سال ۵۹ کمیته مرکزی کو مه له دستورالعملی رادر سطح داخلی منتشر کرد که در آن شیوه برخورد اصولی به اسرا را توضیح داده بود و نتیجتاً گرایش اول تقویت شد، اما با این حال گرایش دوم همچنان عمل میکرد. با گسترش جریان مارکسیسم انقلابی در کو مه له، بحث حول مسائل مختلف و از جمله برخورد به اسرا عمیقتر شد و تشکیل حزب کمونیست ایران وزنه را کاملاً به نفع گرایش اول در کو مه له سنگین تر کرد. بحثها و نظرات منصور حکمت و تأثیر آن در کل تشکیلات حزب و پشتیبانی وسیع از آن، زمینه را برای طرح و اتخاذ یک سیاست اصولی و انسانی با اسرا فراهم کرد. ادامه این سیاست در نهایت به لغو مجازات اعدام انجامید.

برخورد با اسرای جنگی در کو مه له و سپ □ حزب کمونیست ایران، تاریخی پر از فراز و نشیب است و پر از حادثه. من به یکی از این صدها مورد میپردازم.

در این نوشته قصد دارم به خاطره ای از داستان مربوط به آزادی ده تن از سربازان اسیر کومه له در سال ۱۳۴۳ بپردازم. این اتفاق مربوط به بهمن ماه سال ۶۳ است که آلمان در حین یکسری عملیات، تعدادی از نیروهای رژیم به اسارت گرفته شدند. آخرین سری درگیریها در روستای "هه لو و پرشه" در گرفت که در آن رژیم با تقویت نیروهای خود از طرف پادگان سردشت و سقر، تهاجمی را ز راه زمین و هوا به روستا آغاز کرد.

کومه له، سازمان کردستان حزب کمونیست ایران، هرساله عملیات وسیعی را در روز ۲۶ بهمن بمناسبت اعلام موجودیت خود در مناطق مختلف کردستان انجام میداد. در بهمن سال ۶۳ طرح عملیاتی از طرف کمیته ناحیه سردشت با همکاری گردانی از ناحیه سنندج که برای ماموریتی چند ماهه به منطقه سردشت انتقال داده شده بود، ریخته شد. طبق طرح قرار بود که در مسیر جاده سردشت - سقر حدود ۱۰ کیلومتر از جاده به کنترل درآید و خودروهای نظامی رژیم منهدم شوند. عملاً طرح به آن صورتیکه از طرف فرماندهی کومه له پیش بینی شده بود، پیش نرفت. زیرا که نیروهای مسلح رژیم کاملاً در آن روزها آماده باش بودند و کلیه پایگاهها را تقویت کرده بودند. از طرف دیگر پایگاه واقع در مرتفع ترین کوه مسلط بر جاده (پایگاه هه و رازه) با انواع تیربارهای دوربرد مجهز شده بود.

حدود ساعت ۸ صبح درگیری شدیدی بین نیروهای ما و چندین گروه از نیروهای رژیم که از پایگاه به طرف جاده در حرکت بودند، آغاز شد. در همان لحظات اول این گروهها در اثر تیراندازی رفقای ما پراکنده شدند و چندین خودرو از حرکت باز ایستادند. با این وصف فرماندهی ما که کل منطقه را زیر کنترل داشت و متوجه آمادگی و آرایش نیروهای رژیم بود، تصمیم گرفت که سریع عقب نشینی کنیم. مسیر عقب نشینی ما که تا حدود ۱۵ کیلومتر در تیررس پایگاه قرار داشت با توپ و تیربارهای کالیبر ۸۰ به آتش بسته شد و بعد از آن خمپاره باران منطقه شروع شد. بعد از دو ساعت همه واحدها در محلی جمع شدند. تیراندازی و خمپاره باران تا حوالی ظهر ادامه داشت تصمیم گرفته شد که بمنظور استراحت و تجدید قوا به روستائی به نام "هه لو" و یا "په رشه" برویم.

غروب آفتاب به روستا رسیدیم و برای مقابله با حمله احتمالی رژیم واحدها سازماندهی شدند و وظایف هریک تعیین گردید. فردای آنروز به محض روشن شدن هوا روستا از طرف گروهی از نیروهای رژیم با آر پی جی و آتش سلاحهای سبک مورد حمله قرار گرفت. رفقای ما با آمادگی به مقابله پرداختند و بسیار سریع تپه مشرف بر

روستا را به کنترل در آوردند و افراد رژیم متواری شدند. رفقای ما که تعداد آنها در تپه بیشتر میشد به پیشروی پرداختند و در چند کیلومتری روستا به نیروهای رژیم که در تپه های پائین روستا به کمین نشسته بودند، درگیر شدند. درگیری شدیدی آغاز شد. در همان لحظات اول چند نفر از نیروهای رژیم اسیر و تعدادی از نیروهای هر دو طرف زخمی شدند. زخمیها و اسرا توسط واحدی به مسجد آورده شدند. مسجد آبادی به محل استقرار گروه امداد، تدارکات و بخشی از ارتباطات و فرماندهی تبدیل شده بود. ورود دو پروند هلی کوپتر به درگیری و تیراندازی مداوم مسلسل هلیکوپترها به نقاط تحت تسلط رفقای ما، قدرت آتش رژیم را تقویت کرد و رفقای ما مجبور شدند که تیراندازی را قطع کنند و خود را استتار نمایند. بعد از رفتن هلی کوپترها تعداد دیگری زخمی و اسیر و یکی از رفقای ما نام احمد تاریک معاون نظامی گردان ناحیه مریوان که در اثر اصابت گلوله جان باخته بود به روستا انتقال داده شدند. تعداد دیگری زخمی و اسیر به مسجد آورده شدند رفت و آمد به مسجد هر آن در جریان بود. رفقای ما به نوبت برای گرفتن فشنگ، رفع خستگی و یا استراحت چند دقیقه ای به مسجد میآمدند. تجهیزات به غنیمت گرفته شده و همچنین تجهیزات رفقای که زخمی شده بودند، در یک یا دو نقطه از مسجد قرار داده شده بود. تعداد زخمیهای ما ۵ نفر بود که یکی از آنها فرمانده نظامی گردان از ناحیه زانو، مثنان و شکم بشدت زخمی شده بود. دو تن از اسیران نیز زخمی بودند که یکی از آنها زخم سطحی داشت و دیگری سربازی بود اهل تبریز و یا اطراف آن که او نیز رفیق ما در سه نقطه زخمی شده بود و خونریزی شدیدی داشت.

گوشه ای از مسجد را برای اسیران که همگی سرباز بودند در نظر گرفته بودند و به آنها تذکر داده شده بود حق ندارند از آن محل تکان بخورند. اما شدت درگیری، مشغولیت زیاد فرماندهی و سایر رفقا، نظم را بهم زده بود. هر کسی فکر میکرد مسئولی برای اسرا تعیین شده است. وقتی وارد مسجد شدم، دیدم که همه اسیران سرپا ایستاده اند و یکی از آنها در یک دو متری اسلحه هائلی که در زمین بود، قرار دارد. به او تذکر دادم که به محلی که برایش در نظر گرفته شده برود. یکی از رفقا گفت این فرد گویا خیالاتی در سر دارد زیرا که من نیز چند لحظه پیش همین تذکر را به او دادم.

اسلحه های اضافی را جابجا کردیم و در نقطه ای دور از دسترس اسیران گذاشتیم. همزمان متوجه شدم که همان اسیر(نام واقعی این اسیر را فراموش کرده ام، از وی بنام فرزین یاد می کنم) دوباره در وسط مسجد ایستاده است. باحالتی تند دوباره بوی تذکر دادم. لازم دانستم که سیاستهای خود را در مورد اسرا در چند جمله بوی بگویم.

معمولا کسانی که توسط کومه له اسیر میشدند بسیار سریع مقررات و سیاستهای ما در رابطه با اسرای جنگی را قبول میکردند و بویژه اینکه در همان لحظات اول متوجه میشدند که این سازمان قصد کشتن اسیر را ندارد و بعد از مدتی این را درک میکردند که بیشتر رفقای ما حتی در صدد تحقیر و یا آزار آنها برنمیآید. یکی دیگر از دلایلی که اسرا حرفهای ما را باور میکردند و ترس و دلهره آنها سریع فرو میریخت، علیرغم تبلیغات مسموم مقامات رژیم بر علیه " بیرحمی " نیروهای کمونیست در پادگانهای کردستان، شهرت کومه له در برخورد به اسرا و بویژه سربازان بود. توجه به نکته ای دیگر بسیار مهم بود و آن اینکه همه اسرا از قبل در مورد ما اطلاعات نداشتند. ما به موارد زیادی برخورد کرده بودیم که فرد اسیر فکر میکرد که دیر یا زود کشته خواهد شد. ترس و دلهره ناشی از اسیر بودن امری طبیعی است و این امر نیز طبیعی بود که آنها انتظار بدترین توهینها و آزار و اذیت از طرف ما را داشته باشند. زیرا که اذیت و آزار و اعدام مخالفین را از جمهوری اسلامی دیده بودند و تحت تاثیر افکار جامعه، انتقام از اسیر را چندان غیر طبیعی قلمداد نمیکردند. به اینها تبلیغات مسموم رژیم را نیز باید اضافه کرد. همچنین تصور میکردند که ما آنها را عامل کشته و زخمی شدن رفقای خود میدانیم. در میان اسرائلی که این تصور قوی بود و احساس میکردند که راه فراری ندارند، هرگونه عک □ العمل غیرمترقبه ای ممکن بود. بالاخره وقتی انسان فکر کند که تا چند ساعت دیگر زنده نیست و دیگر نخواهد توانست عزیزانش را ببیند و همه آرزوها و نقشه های زندگی بر باد میرود، باید انتظار سرزدن هر عملی را از او داشت. بنابراین برخورد ما در همان ساعات اول و حتی دقایق اول اسیر شدن نیروهای رژیم، بسیار تعیین کننده بود.

فرزین ظاهرا این تپه بنظر میرسید. نگاهش و حالت عصبی و بدون دلهره وی این تصویر را میداد که او در صدد انجام کاری است و میخواهد از فرصت استفاده کند و احیانا رفقای ما را به رگبار ببندد. بار آخر که به وی تذکر دادم که به جای خودش برگردد، باحالتی تند گفت " آخه آن سرباز خونریزی می کند" اشاره وی به یکی از اسیران بود که شدیداً خونریزی داشت. اما من فکر کردم که فرزین دنبال بهانه میگردد. بهمین دلیل گفتم که این مسئله بوی ربطی ندارد و اینکه کاری از وی ساخته نیست، مسئولیت اسرا با ماست و ما به وضع سرباز زخمی رسیدگی می کنیم. قبلا من با یکی از رفقای بسیار دلسوز گروه پزشکی بنام توران رحیم پور که متأسفانه بعداً در درگیری با نیروهای رژیم جان باخت، وضعیت وخیم این سرباز را اطلاع داده بودم. اما فرماندهی تصمیم گرفته بود که مداوای رفقای زخمی سریع انجام گیرد تا در صورت حمله مجدد رژیم به روستا، قادر باشیم آنها را منتقل کنیم. کارها طبق نقشه پیش رفت و رفیق ما به مداوای سرباز اسیر پرداخت و خطر رفع شد.

نیروهای رژیم نتوانستند به تهاجم مجددی اقدام کنند و ما تا تاریک شدن هوا در روستا ماندگار شدیم. هنگام ترک روستا سرباز زخمی را به اهالی روستا سپردیم، به این منظور که فردای آنروز به نیروهای رژیم تحویل دهند. بعداً مطلع شدیم که این سرباز را به بیمارستان منتقل کرده اند و جان سالم بدر برده است. به قصد دور شدن از منطقه و پیوستن به سایر واحدهای کمیته سردشت، حرکت کردیم. یکی از واحدها مسئولیت اسرا را بعهده داشت. به مسئولین واحد اطلاع داده شده بود که بویژه مواظب فرزین باشند.

حدود ساعت چهار صبح به روستائی رسیدیم و اسرا را به واحدی دیگر تحویل دادیم. این واحد قرار بود که اسرا را به روستای "سی سر" که محل استقرار کمیته سردشت و زندان بود، انتقال دهد. در آنوقت حدود ۱۵ نفر اسیر در زندان بودند.

بمنظور انجام فعالیتهای سیاسی و نظامی، به گردان ما ماموریت داده شده که به ناحیه پیرانشهر برویم. بعد از گذشت چند هفته، به فرماندهی گردان ما پیام داده شد که مراسمی در روستای سی سر برگزار میشود و به این مناسبت ۱۰ تن از اسرا از زندان آزاد خواهند شد. از فرماندهی گردان خواسته شده بود که با کلیه افراد گردان در این تاریخ در روستای سی سر حضور داشته باشند.

ما صبح روز مراسم به روستای سی سر رسیدیم. روستا سیمای دیگری داشت. تعداد زیادی به دعوت کمیته روستایی ناحیه سردشت از روستاهای اطراف به سی سر آمده بودند. اکثر اعضا و کادرهای کمیته های روستایی، پزشکی، واحدهای نظامی سردشت و همچنین واحدی از کمیته پیرانشهر، یک گردان از ناحیه سنج و گردانی از ناحیه مریوان به منظور حضور در مراسم در روستا تجمع کرده بودند.

مراسم ساعت ۲ بعد از ظهر در میدان اصلی که در قسمت پائین روستا قرار داشت شروع شد. سن در کنار دیوار یکی از خانه ها که شامل دو میز چسبیده بهم و با یک گلدان روی آن بود ترتیب داده شده بود. پشت و کنار میز ده تن از اسرا بديوار تکیه داده بودند. تعداد زیادی از مردم و پیشمرگان روبروی سن و بصورت نیم دایره ای به شعاع ۱۵ متر حلقه زده بودند. روی بامها نیز جمعیت موج میزد. مراسم با سخنرانی یکی از کادرهای کمیته روستایی شروع شد و اعلام گردید که در این مراسم ۱۰ تن از اسرا آزاد میگردند و یکی از سربازان بعنوان نماینده اسرا سخنرانی خواهد کرد. بعد از یکی دو سخنرانی و خواندن چند قطعه شعر، از نماینده اسرا درخواست شد که صحبت کند. دقایقی از سخنرانی وی گذشت که من متوجه چهره آشنای وی شدم. فرزین بود! روحیه فرزین و همه زندانیان خوب بنظر میرسید. با وجودیکه کمتر از یکماه از اسارت آنها میگذشت، روابط بسیار دوستانه ای با اعضا و کادرهای ناحیه سردشت، بوجود آمده بود. برخلاف روزهای اول اسارت، ابدا خود را بیگانه احساس نمیکردند. فعالیت و برخورد اصولی و انسان دوستانه مسئولین زندان و کلیه رفقائی که مستقیم و غیر مستقیم امور روزمره اداری و سیاسی زندان را به پیش میبردند، تاثیر بسیار عمیقی بر زندانیان گذاشته بود. رفقائی چون: مجد مجدیان، یوسف، زهرا قاسمیانی، ثری عبدالی، گلاویز عبدالهی، قاسم و ... از جمله رفقائی بودند که من بخاطر دارم.

فرزین سخنرانی اش را با تشکر از مسئولین زندان آغاز کرد و ادامه داد که: " من قبلا این سازمان را نمیشناختم و اوایل اسیر شدنم احساس بدی نسبت به کو مه له داشتم، اما بعدها متوجه واقعیاتی شدم و خوشحالم از اینکه انسانهای دیگری را شناختم ". حضار همه در سکوت فرو رفته بودند. سکوت گاه گذاری با بازی و جیغ و داد کودکان و تذکر پدر و مادرها می شکست.

ناگهان در گوشه سمت راست که به یکی از کوچه های اصلی روستا ختم می شد، همهمه ای در گرفت و نگاه جمعیت به آن قسمت متوجه شد. فردی ناشناس و بقول روستائیا غریبه، از قاطر پیاده شد و خود را به جمعیت نزدیک کرد. مردی بود مسن حدود ۶۰ سال با کلاهی سیاه و ریشی سفید. پیرمرد به هرکسی میرسید با آنها روبروسی میکرد و مردم با مشاهده این حالت با اشتیاق بیشتری به استقبال او میرفتند. در ادامه سلام و احوالپرسی و روبروسی افراد بداخل میدان رسید و ناگهان خشکش زد. سرباز اسیر سخنرانیش را قطع کرد و او هم دچار چنین حالتی شد. پیرمرد بطرف سن حرکت کرد و فرزین نیز بطرف او رفت. در وسط میدان بهم رسیدند، همدیگر را محکم درآغوش گرفتند و گریستند. مرد غریبه، پدر فرزین بود که بطور بسیار اتفاقی در همان ساعاتی که فرزین آزاد میشد به روستا رسیده بود. پیرمرد باورش نمیشد و همچنان فرزین را در بغل گرفته بود و میبوسید. اشک از چشمان همه حضار در مراسم همراه این پدر و پسر سرازیر شد و بسیاری با صدای بلند هق هق گریه میکردند. عشق، محبت و عاطفه ای که این صحنه آفرید بسیار قوی بود و فضا را کاملا تحت شعاع قرار داده بود. پیرمرد در اثر شور و شوق چند لحظه ای بیهوش شد. او را به دیوار تکیه دادند و بعد از نوشیدن آب گفت که میخواهد صحبت کند.

مراسم روال عادی خود را از دست داده بود. شلوغی و سر و صدا و یادآوری آن لحظه که نگاه پدر به فرزندش افتاد و پیرمرد گمشده اش را بازیافته بود، فضا را پر کرده بود.

پدر فرزین صحبتهايش را اينطور شروع کرد:

" من از طایفه کومه له تشکر می کنم. امیدوارم که خدا این طایفه را حفظ کند. من از کو مه له ممنونم که فرزندم را سالم به من تحویل داد. من تا خود را به اینجا رسانده ام رنج زیادی متحمل شدم. زجر کشیدم و شبها بربالینم گریه کردم. دست کمک به دوست و آشنا و غریبه دراز کردم. فکر میکردم که شاید هرگز پسرم را دوباره نبینم. اما امیدی در قلم وجود داشت. برای یافتن فرزندم حاضر بودم که هر مشکلی را بجان بخرم. من از اسیر شدن فرزندم خبر نداشتم تا اینکه روزی در سر کارم بودم که یکی از سربازان و هم دوره ای های فرزین به نزد آمد و خبر داد که در منطقه درگیری بوده و فرزین برنگشته و احتمالا اسیر شده است. من بر سرم کوبیدم. خدایا چه خاکی بر سرم بریزم. این چه اتفاقی بود که برای فرزند نازنینم افتاده است. همان وقت با حالتی پریشان و اندوهی عمیق در دلم به خانه رفتم. بعد از مدت چند ساعت همسایه ها و فامیل از ناپدید شدن فرزین مطلع شدند. هرکسی چیزی می گفت. اکثرا می گفتند که به احتمال قوی اسیر شده و به من دلداری میدادند که فرزین آزاد میشود. من به نزد فرماندهان سپاه و ارتش در شهرمان کاشان رفتم. آنها با سقر تماس گرفتند اما خبر

دقیقی بدست نیامد. من نمیدانستم چکار کنم. تصمیم گرفتم که به سقز بروم. بعضی ها مرا از سفر به کردستان میترساندند. می گفتند که شاید هنگام سفر مورد تهاجم قرار بگیرم و پولهایم را بسرقت ببرند. بهمین جهت هنگام سفر مبلغ بسیار کمی همراه خود آوردم. می گفتند وقتی ارتش و سپاه نمیتواند فرزین را پیدا کند از دست من پیرمرد چه ساخته است. اما من آرام و قرار نداشتم.

به یکی از اقوامم که از سالها قبل مقیم سقز بوده مراجعه کردم و قصد سفرم را بوی اطلاع دادم و از وی راهنمایی خواستم. وی گفت که مردم سقز مردمی مهمان نواز هستند و سفر به آنجا هیچ اشکالی ندارد. بالاخره بعد از پرس و جوی زیاد عازم سفر شدم. وقتی به سقز رسیدم به قهوه خانه ای رفتم. بعد از صرف چای دلم میخواست با قهوه چی حرف بزنم، اما دلهره داشتم. بالاخره به خود جرئت دادم و بوی گفتم که من در این شهر غریبه هستم. گفتم که فرزندم سرباز است و میگویند که اسیر شده. پرسید که اسیر کی شده؟ پاسخ دادم که من! جواب داد که من هم له با سرباز کاری ندارد، نگران نباش. هنگام خداحافظی قهوه چی با اصرار از من پول نگرفت. با تاکسی به پادگان رفتم. ماجرای اسیری فرزندم را برای راننده تاکسی نیز بازگو کردم. راننده وقتی متوجه شد که پسر اسیر کو من له شده مرا دلداری داد و گفت که من له سربازان را آزاد می کند. آقای راننده هم مانند قهوه چی از من پول نگرفت که اینکار هم تاثیر زیادی بر من گذاشت. در پادگان با یکی از فرماندهان ملاقات کردم. وی گفت که فرزندت در درگیری با کو من له اسیر شده و ما خبر بیشتری نداریم. متوجه شدم که از ارتش و سپاه کاری ساخته نیست و میبایست چاره دیگری بیندیشم.

شب به منزل یکی از اهالی سقز که قبلا آدرس آنها را از فامیلم در کاشان گرفته بودم رفتم. بسیار مورد استقبال قرار گرفتم و با آغوشی باز مرا پذیرا شدند. واقعا این طایفه کو من له عجب قلب بزرگ و مهربانی دارد. من در روز اول متوجه این موضوع شدم. از رفتار قهوه چی و راننده تا مردم کوچه و خیابان. چند تن از اهالی سقز پیشنهاد کردند که به منطقه پیشمرگان بروم. داستان آمدنم طولانی است. مختصر بگویم ابتدا مرا به روستایی در اطراف سقز بردند و بعد از شام، راهنما و قاطری را برایم آماده کردند و بقصد روستای دیگری تمام شب در راه بودیم. از آنجا دوباره پیاده روی و بالاخره به روستایی که پیشمرگه ها بودند رسیدیم. راهنمای من چند نفر را که در بیست سی متری ما ایستاده بودند به من نشان داد و گفت آنها کو من له هستند. من به آنها نزدیک شدم و ماجرا را تعریف کردم. آنها یکی از ماموران بی سیم چی خود را به بالای کوه فرستادند که خبر بگیرد. بعد از چند ساعت به من اطلاع دادند که فرزندم صحیح و سالم است و گفتند که قرار است فردا بعد از ظهر آزاد شود. بلافاصله یک قاطر برای من کرایه کردند و یکی از روستائیان را بعنوان راهنما همراهم فرستادند. ما تمام شب و روز بعد در راه بودیم. وقتی به اینجا رسیدیم متوجه ازدحام جمعیت شدیم و نزد شما آمدیم. وقتی پیاده شدم و با مردم روبوسی کردم پسرم را پشت بلندگو سالم و سرحال دیدم. بقیه ماجرا را خودتان شاهد بودید."

در همان روز سه نفر، یک پدر و دو فرزندش از یکی از شهرهای ایران (فکر می کنم تهران یا اصفهان) حدود نیم ساعت پ □ از آمدن پدر فرزین، به محل مراسم رسیدند و فرزند و برادرشان را در میان اسرا دیدند. همان احساسات و شور و شوق یافتن یکدیگر دوباره فضا را پر کرد. پ □ از پایان مراسم، دو تن از اسیران همراه خانواده هایشان و بقیه بطرف جاده سردشت راهنمایی شدند که به محل زندگی خود بروند. ساعاتی بعد مادری از مشهد به روستا رسید که متاسفانه نتوانست در آنجا فرزندش را که جزو ۱۰ اسیر آزاد شده بود، ملاقات کند. گزارشی از این مراسم از رادیو صدای انقلاب پخش شد. همچنین مادری که از مشهد آمده بود نامه ای تشکر آمیز و پر از احساس و محبت نوشته بود که متن این نامه نیز از رادیو پخش گردید.
